

# جهان ادب و هنر



زمانی که وحشت کلیتون - که در این فیلم مردی بیخاتمان است - از میان می رود، سرانجام موفق می شود وسائلی فراهم آورد تا با کمک آن دختر بیمارش را از مرگ نجات دهد.

گلی سفید ... ماشینی سیاه ... شهری که در آن می توانی بی آنکه اثری از تو بر جای بماند ناپدید شوی، موضوع فیلم گل فروش است. فیلم «گل فروش» فیلمی است هیجان آور که در آن عده ای از هنرپیشگان برجسته ایرانی، از جمله هوشنگ توزیع، آتوسا لئونلی، نوید نگهبان و مارشال منش شرکت دارند. حوادث این فیلم در تهران امروز روی می دهد، پایتختی که هم بیگانه و هم آشنا به نظر می آید و در عین حال لرزه بر اندام آدمی می افکند. ندا زنی است آمریکایی که در ایران به دنیا آمده است و به زادگاه خود باز می گردد و نومیدانه می کوشد تا سر از رازی در آورد که در سراسر زندگی خاتولگی اش از آن رنج می برد. ندا با نشانی ای که در دست دارد سوار یک تاکسی می شود و در خیابان های کثیف تهران به دنبال گمشده خود می گردد. همچنان که روز به شب می پیوندد، شهر تهران نیز در دل شب، به همراه زنان بدکاره، معتادان و نوای موسیقی راک اندرول، به حرکت در می آید. ندا سرانجام از یک گل فروشی درهم ریخته سر در می آورد، اما آنچه در آن جا می گذرد آن طوری نیست که می نماید. ندا در واقع، وارد مکانی خطرناک شده است که در آن، قدرت، وحشت و فریب حکمفرماست و هر حرکتی ممکن است جانش را به خطر اندازد. سرانجام جستجوی نومیدانه ندا به یافتن گمشده او می انجامد اما درست در آخرین لحظات آن را از دست می دهد. پس از نمایش این فیلم، جلسه بحث و گفتگو، با حضور لادن یالزاده، رؤیا آریین، یاد کتابون افروز و حسن فیاد برگزار شد و سپس تماشاگران از آثار زنان فیلمساز تقدیر به عمل آوردند.

## سفری سینمایی به دنیای زنان فیلمساز ایرانی در «کانون فیلم»



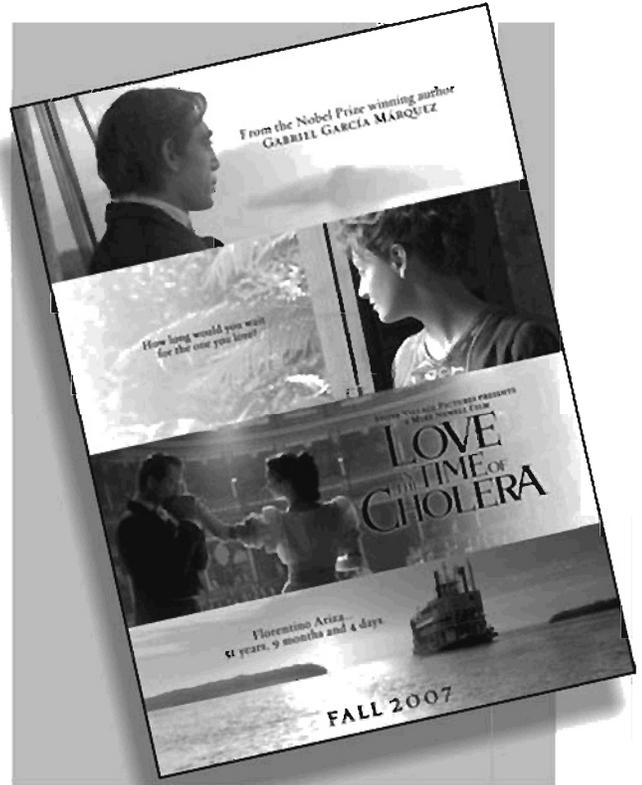
هفتاد و سومین برنامه «کانون فیلم» زیر نظر حسن فیاد و با همکاری یاران «کانون فیلم» یکشنبه ۴ ماه نوامبر سال جاری، در کانون فیلم برگزار شد.

در برنامه ویژه کانون فیلم: «سفری سینمایی به دنیای زنان فیلمساز ایرانی»، ابتدا فیلم «عشق و وحدت» ساخته یاسمین ملک نصر و فیلم «ایبانه» ساخته کتابون افروز نمایش داده شد. آنگاه در بخش دوم، فیلم «آن سوی ظلمت» ساخته رؤیا آریین یاد و فیلم «گل فروش» ساخته لادن یالزاده به نمایش درآمد.

فیلم «عشق و وحدت»، فیلم مستند کوتاهی است که در قونیه، (ترکیه) فیلمبرداری شده است و در واقع قسمتی از فیلم بلندی است که یاسمین ملک نصر هنوز سرگرم ساختن آن است. این فیلم می کوشد شرق و غرب را از ورای زندگی، آثار و اندیشه های مولانا، شاعر و صوفی بزرگ ایرانی، به هم نزدیک کند.

فیلم «ایبانه» فیلم مستندی است درباره ایبانه، یکی از دهکده های باستانی ایران که در دامنه شمال غربی کوه های کرکس واقع شده است. «ایبانه» یکی از آن دهکده های باستانی است که همانند یک موزه می توان در آن جا از نزدیک از بناهای یادبود و تاریخی آن - از روزگاران گذشته تا به امروز - بازدید کرد. مردم ایبانه عاشق سنت ها، فرهنگ و دهکده خود هستند.

دهکده ای که حداقل ۱۵۰۰ سال قدمت دارد. اگرچه مردم آن بر این باورند که قدمت این دهکده از ۶۰۰۰ سال نیز بیشتر است. فیلم «آن سوی ظلمت» درامی است روانی و نمادین. این فیلم وحشت و نگرانی های درونی سیمون کلیتون (استفن هاجک) را که از شغلش برکنار شده است، مورد بررسی قرار می دهد.



## عشق در سال وبائی

**فیلمی بر اساس رمان گلبریل گارسیا مارکز**  
 همواره، از آغاز سینما تاکنون، اقتباس از آثار ادبی برای سینما گران امری و سوسه انگیز و در عین حال یکی از منابع غنی برای سینما بوده است. به قول شاعر، تفاوت میان آنچه بر روی کاغذ می آید با آنچه بر پرده سینما نمایش داده می شود، از زمین تا آسمان است و شاید به همین جهت است که بر گمن معتقد بود که اقتباس از آثار ادبی امکان پذیر نیست و باید از آن اجتناب کرد.

با این حال، برای هالیوود برگرداندن آثار ادبی به سینما، با سرمایه های کلان، کار چندان دشواری نیست. البته چنین کاری همیشه با موفقیت همراه نیست، بویژه اگر ملاک کار، رماتی از گارسیا مارکز باشد که سبک رئالیسم جادویی او کار اقتباس را دشوارتر نیز می کند  
 از سال ۱۹۸۸ که مارکز رمان «عشق در

سال وبائی» را نوشت، تاکنون، بیش از پنجاه بار، کارگردانان و تهیه کنندگان جهان به مارکز پیشنهاد ساختن فیلمی بر اساس این رمان شگرف را داده اند، اما مارکز به دلایل نامعلومی، همه این پیشنهادها را نادیده گرفت و رد کرد. تا اینکه اخیراً اسکات استاندورف مارکز را متقاعد کرد که پیشنهاد وی را بپذیرد. با این حال، پس از دیدن فیلم، به این نتیجه می رسید که چرا مارکز از ساختن فیلمی بر اساس رمانش اجتناب می کرد. اغلب کارگردانان و تهیه کنندگان، ظاهراً مثل فلوریانو آریزا، شخصیت رمان مارکز، که عاشق زنی می شود که هرگز

او را نمی شناسد، شیفته و دلباخته رمان مارکز شده اند، بی آنکه شناختی از سبک و محتوای کار مارکز داشته باشند.

«عشق در سال وبائی» یکی از داستان های بزرگ و عاشقانه عالم است که وقایع آن به مدت نیم قرن در شهر سحرآمیز، پیچیده و پرشور و شهوت کارتاخبا، در کلمبیا، می گذرد. این داستان حماسی، سرگذشت مردی است که بیش از پنجاه سال برای رسیدن به عشق واقعی خود در انتظار می ماند.

فیورنتینو آریزا، وقتی که فرمینا دازارا از پنجره ویلای پدرش می بیند عشق زندگی اش را کشف می کند و شیفته و دلباخته فرمینا می شود. هرچند نامه های عاشقانه فیورنتینو عشق را در دل فرمینا بیدار می کند، اما پدرش اصرار می ورزد که فرمینا با یکی از خانواده های متمول و بزرگ کارتاخبا وصلت کند. با گذشت سال ها، فرمینا سرانجام با اوپینو، دکتری صاحب نام و متین و فرهیخته وصلت می کند که با ایجاد

نظم و با کمک دارو مردم شهر و یازده کارتاخبا را نجات می دهد.

با این همه، فیورنتینو هرگز فرمینا را از یاد نمی برد و بیش از پنجاه سال در انتظارش می ماند تا فرصتی به دست آورد و بار دیگر دل و عشق فرمینا را به دست آورد.

این فیلم، راه مایک نوئل کارگردانی کرده است که پیش از این، فیلم های هری پاتر را ساخته است. وی، بی آنکه نسبت به زیر و بم ها و لحن و محتوای فلسفی و شاعرانه رمان مارکز از خود حساسیتی نشان دهد، این فیلم را به صورتی احساساتی و سطحی در آورده است. در حالی که «عشق در سال وبائی» سفری است پیچیده، عاشقانه و هیجان انگیز به دنیای عشق، که از نظر مارکز یکی از فضیلت های والای انسانی به شمار می رود.

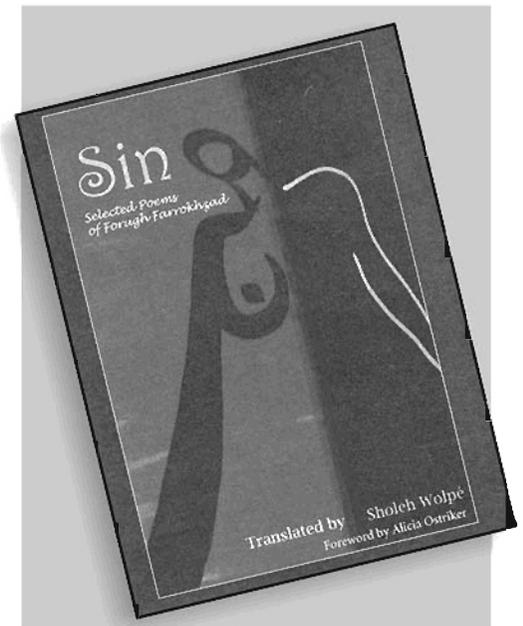
## «دختر» و امبراند

### در موزه گتی

هرچند تابلو «دختری با شنل لبه طلایی» رامبراند از دهه سال ۱۹۷۰ تاکنون در معرض بازدید علاقه مندان آثار رامبراند قرار نگرفته است، ولی موزه گتی در لس آنجلس، این تابلو را از یک مجموعه خصوصی دریافت کرده و برای مدت نامعلومی در موزه خود به معرض نمایش گذاشته است.

تابلو «دختری با شنل لبه طلایی» در کنار سایر تابلوهایی که رامبراند از زنان ناشناس ساخته است، به نمایش در آمده است. همچنین این مجموعه، در کنار مجموعه دیگری از آثار رامبراند که «ربودن اروپا» نام دارد و تا اوایل سال ۲۰۰۸ همچنان دایر خواهد بود، به نمایش گذارده شده است. در واقع تابلو «دختری با شنل لبه طلایی»، الهام بخش تابلوهای زنان ناشناخته رامبراند بوده است. در این تابلوها همان خصوصیات

چهره پردازی تابلو «دختری با شئل لبه طلایی»  
تکرار می شود.



## کتاب

### برگزیده شعر فروغ فرخزاد

#### مترجم: شعله ولپی

همان طور که در یکی از شماره های گذشته عاشقانه متذکر شدیم، شعله ولپی مترجم شاعر و نویسنده پس از سال ها زندگی با شعر فروغ فرخزاد سرانجام برای اولین بار، ترجمه ای از اشعار فروغ فرخزاد را به خوانندگان انگلیسی زبان اهداء کرده است که کاری تحسین براتگیز است.

ولپی که خود شاعر توانایی است و با فرهنگ هر دو کشور آشناست و به زبان فارسی و انگلیسی نیز تسلط کامل دارد، این مجموعه را با نگاهی به آثار اولیه و خصوصاً کتاب «تولد» دیگر، فروغ فراهم آورده است.

هرچند که ترجمه های پراکنده ای از اشعار فروغ فرخزاد پیش از این توسط تنی چند از صاحب نظران و شاعران به زبان انگلیسی صورت گرفته است، اما کار شعله ولپی کاری شاخص و

ممتاز است. تهیه و مطالعه این کتاب با ارزش را به خوانندگان عزیز توصیه می کنیم.

## در گذشت نورمن میلر نویسنده رمان به یاد ماندنی «برهنگان و مردگان»

نورمن میلر که ماه گذشته در هشتاد و چهار سالگی چشم از جهان فرو بسته بی شک یکی از برجسته ترین چهره های ادب معاصر آمریکا بود. وی رمان نویس، روزنامه نگار، مقاله نویس، سیاستمدار، و شخصیتی تحریک کننده و خشم برانگیز به شمار می رفت. دیوید رمینک، سر دبیر مجله «نیویورک ایزورور» معتقد است که صرف نظر از اینکه وی در چه نوعی از انواع نوشته های ادبی مطلب می نوشته سبک نوشته اش پر تحرک بود. وی میلر را نویسنده ای توانا و قدرتمند می نامید. نویسنده ای که نیروی روشن اندیشی را با ظرافت شکوهمند ادبی در هم می آمیخت.

پیتر کپلن، مدیر مجله «نیویورک ایزورور» نیز بر این عقیده است که میلر نوشته های غیر داستانی را به سطح نوشته های اندیشمندانه و پر روح ارتقاء داد و بدینگونه ژورنالیسم آمریکایی را با سبک هنرمندانه و اندیشه های برجسته خود دگرگون کرد.

با این حال دنیای ادب آمریکا نه فقط برای از دست دادن چنین نویسنده بزرگی سوگوار بود بلکه با میراث پیچیده میلر روبه رو شد و به ارزیابی آن پرداخت.

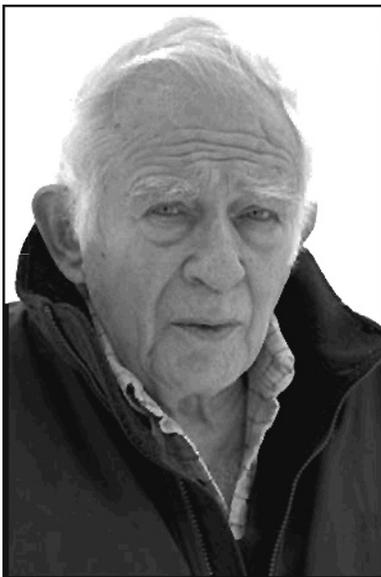
رمینک می گوید: «استعداد خارق العاده ادبی میلر همیشه با قضاوت و هنرنمایی اش در ستیز و در تضاد بود. شک نیست که بعضی از قضاوت های سیاسی اش، ابلهانه به نظر می آمد»

رمینک می افزاید: «اگر بخواهیم همه ادیبان را بر اساس لیبرالیسم و خلق و خوی آنها داوری کنیم آن وقت گروه کوچکی خواهیم داشت و باید

کسانی مثل الیوت و از راهبند را هم کنار بگذاریم. من هیچ مایل نیستم که این چنین آدم هایی به ریاست جمهوری آمریکا انتخاب شوند»

میلر بر روی هم، رمان نویس و روزنامه نگاری برجسته بود که درباره جامعه آمریکا و مسائل اخلاقی و سیاسی نیم قرن اخیر کتاب های بسیاری نوشت. اغلب آثار وی، آثاری جنجالی است زیرا او انگیزه های نهانی موجود در پس رفتار آدم ها، گروه ها، سازمان ها و دولت ها را بررسی می کرد.

میلر در سال ۱۹۱۱ در لانگ برنج، واقع در نیوجرسی چشم به جهان گشود. در بروکلین بزرگ شد و در نه سالگی، داستانی در ۲۵۰ صفحه در دفترچه یادداشت هایش نوشت.



گرچه در آغاز به مطالعه مهندسی پرداخت اما دیری نگذشت که به نویسندگی روی آورد و تصمیم گرفت روزی سه هزار کلمه بنویسد. نخستین و معروفترین رمانش: «برهنگان و مردگان» در سال ۱۹۴۸ چاپ و منتشر شد و بی درنگ در فهرست کتاب های پرفروش در آمد. در آن زمان، میلر بیست و پنج سال داشت. این رمان، رمانی است ضد جنگ که از تجربیات خود میلر در جنگ جهانی دوم مایه گرفته است.

حکایت می کند که با آرمان های سوسیالیستی و ضد خشونت خود می کوشید دموکراسی و آزاد اندیشی را در جامعه خود رواج دهد.

گازمن، با لحنی سوگوارانه، وقایعی را که به سرنگونی آئنده منجر شد و به خودکشی او انجامید توصیف می کند. در این فیلم احوارد کوری، سفیر پیشین آمریکا، به دخالت و حمایت دولت آمریکا در سرنگونی آئنده اعتراف می کند و به یاد می آورد که چگونه ریچارد نیکسون، رئیس جمهور وقت آمریکا کوشید تا با سرآزیر کردن میلیون ها دلار به شیلی مانع از انتخاب آئنده شود اما سرانجام آئنده بر همه مشکلات فائق آمد و به ریاست جمهوری شیلی رسید.

فیلم «سالوادر آئنده»، گرچه کاملاً به نقد و بررسی دوران کوتاه ریاست جمهوری آئنده نمی پردازد، اما داستان مشروح و جذاب آن دوره را به خوبی ترسیم می کند.

در این فیلم، شرکت کنندگان به زبان های اسپانیایی، انگلیسی و فرانسه صحبت می کنند و زیر نویس انگلیسی در بخش هایی که به زبان اسپانیایی و فرانسه صحبت می شود تماشاگران را در درک گفتگوها یاری می دهد.

این فیلم در ماه آینده بر روی DVD آمده و در دسترس علاقه مندان قرار خواهد گرفت.



بررسی می کند

آئنده، سیاستمدار و شخصیتی چپ گرا، پس از چهل سال فعالیت در کار سیاست، سرانجام در سال ۱۹۷۰ به ریاست جمهوری میهن خود شیلی، انتخاب شد اما سه سال بعد با کودتای نظامی آگوستین پینوشه و با حمایت دولت آمریکا، سرنگون شد.

گازمن، ضمن مصاحبه با دوستان، بستگان و همکاران آئنده چهره ای دوست داشتنی از آئنده ترسیم می کند و شور و شوق خود را روی سه سال ریاست جمهوری پر فراز و نشیب و پر از تلاطم آئنده متمرکز می سازد. فیلم های آرشیوی که جمعیت انبوه کارگران و حامیان آئنده را به نمایش می گذارد از آن گونه رهبری

«پارک گوزن ها» رمان بعدی میلر، هفت سال بعد منتشر شد. میلر در این رمان فساد ارزش های هالیوود را بررسی می کند.

میلر در دهه شصت عملاً به هیأت یک مبارز و معترض تمام عیار در آمد و جنبش حقوق مدنی سیاهپوستان، ترورهای سیاسی، و مسائل اخلاقی این دهه پرتلاطم را در آثارش مطرح و ارزیابی کرد. کتاب «آرتش های شب» در سال ۱۹۶۹ جایزه پولیتزر را برای کتاب غیر داستانی به خود اختصاص داد و همچنین کتاب «چرا ما در ویتنام هستیم؟» درگیری آمریکا را در جنگ ویتنام مورد توجه قرار داد.

میلر سبک جدیدی در نوشته های غیر داستانی خود به وجود آورد که آن را «ژورنالیسم جدید» نامیده اند. میلر با این سبک، تکنیک رمان نویسی را برای ترسیم حوادث و مردم واقعی بکار می برد. میلر در سال ۱۹۸۰ دومین جایزه پولیتزر را برای کتاب «ترانه درخیم» به دست آورد.

### بررسی ریاست جمهوری آئنده

پاتریسیو گازمن، فیلمساز شیلیایی که از سال ۱۹۷۳ تاکنون در تبعید به سر می برد، حالا با فیلم مستند «سالوادر آئنده» به زادگاه خود باز می گردد. گازمن، با دید شخصی خود زندگی و ریاست جمهوری «سالوادر آئنده» را در فیلم خود

For Security & Better Control



• Security Cameras  
• Hidden Cameras  
(residential & commercial)

دوربین های حفاظتی  
برای منزل و محل کار

Tel: 832-876-7035  
Fax: 713-660-6220

DELTA SURVEILLANCE

www.deltadiscover.com

## مشاوره خانوادگی

مشاوره در رفع اختلافات خانوادگی، ازدواج، ناهنجاری رفتاری  
در کودکان و نوجوانان، افسردگی و اضطراب  
با تعیین وقت قبلی

Tuesdays thru Fridays  
9:00 AM - 2:30 PM ساعت

# 281-394-5077

12641 Counsellor

منصوره شریف زاده در سال ۱۳۳۲ در تهران به دنیا آمده است و دارای فوق لیسانس ادبیات تطبیقی از دانشگاه تهران است. تاکنون از او مجموعه داستان های «سرمه دان میناکاری»، «مولود ششم»، «عطر نسکافه» و رمان «چنار دالیستی» و ترجمه های «داستان های اشباح از نویسندگان جهان» و «فرهنگ اصطلاحات ادبی در زبان انگلیسی» تألیف مارتین گری و... منتشر شده است.



«چرا این قدر دیر کرده...»

صدای خش خش برگ های خشک می آمد. نگاهش را به اطراف گرداند. یکی از کارگرهای پارک داشت با جاروی دسته بلند، برگ های خشک را جارو می کرد. دست کرد توی کیفش و بافتنی زرد رنگ را بیرون آورد. می خواست تا قبل از اینکه هوا سرد شود، برای مژگان، دخترش بفرستد. صدای آژیر آمبولانسی از خیابان به گوش رسید. راست نشست. به ساعتش نگاه کرد. از قرارشان نیم ساعت گذشته بود. انگشتانش درد می کرد. آنها را مالید. بندهایش ورم کرده بود. برای چه این قدر می بافت؟ خودش را می دید که مثل یک عنکبوت گوشه اتاق نشسته و تند تند می بافت. بافتنی اش را توی کیف انداخت و با خودش گفت: «ای کاش، مژگان از آنها نخواست» بود یک عکس دو تایی برایش بفرستند.

از ته دل آهی کشید: «خدا کند خوشبخت شود»

صدای تک سرفه ای شنید. سرش را برگرداند. پیرمردی را دید که عصا زان چند قدم برداشت. بعد ایستاد و به او خیره شد. موهای نقره ایش توی آفتاب برق می زد. فرنگیس خودش را جمع کرد. پیرمرد پرسید: «ساعت خدمتان هست؟» فرنگیس به ساعتش نگاه کرد: «چهار و نیم

است»

پیرمرد شیئی را از جیبش بیرون کشید. ساعت گرد طلایی اش بود که با زنجیر به جلیقه اش وصل شده بود.

گفت: «خوابیده، خانم».

فرنگیس روسریش را مرتب کرد و کیفش را جلوتر کشید. پیرمرد ساعت را کوک کرد و توی جیبش گذاشت و لب نیمکت نشست. چند تک سرفه کرد و گفت: «می دانید خانم، این جا جای همیشگی ماست».

«جای شما؟»

«بله خانم... با یکی از دوستانم ... البته نه با

# منصوره شریف زاده

## داستان های

### فرنگیس

منصوره شریف زاده

دوستان قدیمی، چون دیگر هیچ کدامشان نیستند. یعنی خبری ازشان ندارم ... ما توی پارک، روی همین نیمکت با هم آشنا شده ایم.» فرنگیس کیفش را برداشت و بلند شد: «پس باید ببخشید...»

پیرمرد با کمک عصایش نیم خیز شد: «نه، نه... بمانید»

فرنگیس که چند قدم از نیمکت دور شده بود، ایستاد. پیرمرد لبخندی زد که چین و چروک صورتش را برجسته کرد: «از دستم نرنجید... خواهش می کنم، بنشینید».

فرنگیس برای یک لحظه به چهره پیرمرد که هنوز لبخند بر لب داشت، خیره شد. به نظرش آشنا می آمد. از آن چهره ها بود که انگار بارها و بارها آن را دیده بود. دوباره برگشت و سر جایش نشست. پیرمرد گفت: «اگر یک روز بیایم و ببینم این نیمکت نیست، راستش نمی دانم دیگر کجا بروم».

فرنگیس به نوک عصای پیرمرد نگاه می کرد، پیرمرد سعی داشت با آن چند برگ خشک را جا به جا کند. گفت: «بله، توی دنیا هر کسی به یک چیزی دل می بندد».

پیرمرد گفت: «درست است. درست است... بگو در دسر برای خودش درست می کند».

و با صدای بلند خندید. فرنگیس آه کشید. پیرمرد گفت: «حالا، من دلبستگی ام به این نیمکت است، شما چی؟»

فرنگیس گفت: «مژگان».

و بلافاصله پشیمان شد. پیرمرد گفت: «مژگان...»

فرنگیس گفت: «بله، دخترم...»

«مگر برایش اتفاقی افتاده؟»

فرنگیس که به درخت چنار نیمه عریان مقابل نگاه می کرد، گفت: «برای کی؟»

پیرمرد گفت: «دخترتان».

«نه، نه... حالش خوب است».

پیرمرد گفت: «فهمیدم... نگران نباشید، پیدایش می شود».

تک سرفه ای کرد و ادامه داد: «من هم منتظر مصطفی خان هستم... سرهنگ باز نشسته است، ولی من هیچ وقت دوست نداشتم یک نظامی باشم... اعتقاد دارم که اگر فرهنگ و دانش بشر بالا برود، دیگر نیازی به نظامی گری ندارد. برای همین هم رفتم معلم شدم».

فرنگیس گفت: «معلم؟ مثل من».

«بله، سی و هشت سال...»

«معلم چی؟»

«فلسفه، استاد فلسفه بودم. شما چی؟»  
 «تاریخ... البته حالا بازنشسته شده‌ام.»  
 پیرمرد چند بار زیر لب واژه تاریخ را تکرار کرد بعد گفت: «خیلی خوب است، اما نه تاریخ... کار شما خیلی خوب است، اما تاریخ...»  
 مکث کرد. دستش را توی جیبش کرد و قوطی سیگار سفیدی بیرون آورد. سیگاری از توی آن برداشت و دوباره قوطی را آرام توی جیبش گذاشت. بعد چوب سیگار را که سرش از سوختگی سیاه شده بود، از جیب کتش در آورد و سیگار را سر آن فرو کرد و گوشه لبش گذاشت. دست هایش را به روی جیب های دو طرف کتش گذاشته بعد از جیب راستش فندک نقره ای رنگی را بیرون آورد و سیگارش را روشن کرد.  
 چند پک زد و گفت: «تاریخ کاری کرد که حالا همدم من یک نظامی باشم.»  
 چند سرفه پشت سر هم کرد و گفت: «ولی مصطفی خان خودش مرد شریفی است. برای من هم دوست خوبی بودم.»  
 فرنگیس آهسته زیر لب گفت: «ولی من منتظر یک دوست نیستم... هیچ وقت هم نخواست شریف باشم.»  
 پیرمرد گفت: «چرا ساکت هستید حوصله تان را سر بردم؟»  
 «نخیر... داشتم به گذشته فکر می کردم.»  
 پیرمرد به همراه دودی که از دهانش بیرون می فرستاد، گفت: «گذشته... یعنی تاریخ.»  
 فرنگیس به اطراف نگاه کرد کسی در پارک نبود. پیرمرد گفت: «توی این فصل، کسی به پارک نمی آید، مگر برای دیدن یک دوست.»  
 پیرمرد ته سیگارش را روی زمین انداخت و بعد از لگد کردن آن، چند بار در

چوب سیگار دمید و دودهای باقیمانده را بیرون فرستاد و گفت: «پس چرا می خواهید او را اینجاییینید؟»  
 «مجبورم... به خاطر دخترم.»  
 «یعنی به خاطر یک دوست.»  
 فرنگیس زیر لب تکرار کرد: «به خاطر یک دوست... به خاطر دخترم.»  
 و لبخند زد: «الهی خوشبخت شود.»  
 پیرمرد همان طور که چوب سیگارش را لای انگشتان باریک و بلندش حرکت می داد، گفت:



«گمان کنم خیلی دخترتان را دوست دارید.»  
 رویش را به طرف فرنگیس گرفت: «گفتید اسمش چیست؟»  
 «مژگان.»  
 «بله، مژگان.»  
 پیرمرد چوب سیگار را توی جیبش گذاشت و ساکت شد. فرنگیس دلش می خواست باز هم با پیرمرد حرف بزند، اما پیرمرد سکوت کرده بود. فرنگیس گفت: «ایا لازم است که آدم بعضی وقت ها دروغ بگوید؟»

پیرمرد فقط لبخند زد و سرش را پایین انداخت. صدای قدم های آرامی روی برگ های خشک شنیده شد. فرنگیس سرش را بالا گرفت. پسر بچه ده یازده ساله ای به همراه دختر بچه شش ساله ای به آنها نزدیک می شد. دختر بچه گریه می کرد و تند تند می دوید. جلو آنها که رسیدند، دختر بچه ایستاد و پایش را به زمین کوبید: «من بستنی می خوام.»  
 پسر بچه داد کشید: «می آیی یا با تو سری بیروم.»  
 فرنگیس به دختر بچه اشاره کرد: «بیا این جا، خاتم کوچولو.»  
 از جا بلند شد و دختر بچه را به طرف خودش کشید با دستمال کاغذی صورتش را پاک کرد. پیرمرد دست توی جیبش کرد و چند شکلات بیرون آورد و به طرف دختر بچه گرفت. دختر بچه غر زد: «نمی خوام... من فقط بستنی می خوام.»  
 فرنگیس چتری های دختر بچه را عقب زد: «اسمت چیست خاتم کوچولو؟»  
 دختر بچه آهسته گفت: «پرستو...»  
 «به به... چه اسم قشنگی داری.»  
 پیرمرد دستش را به طرف پسر بچه

گرفت: «بیا پسر...»

پسریچه یک شکلات برداشت و تشکر کرد. پیرمرد گفت: «با خواهرت مهربان باش، پسر...»

پسریچه گفت: «شما بگویید... الان وقت بستنی خوردن است؟»

فرنگیس چند تا شکلات برداشت و در مشت های دخترپچه گذاشت و گفت: «بین عزیزم دست های کوچولوت چقدر یخ کرده.»

و گونه اش را بوسید. پسریچه چشمان درشت و آبی اش را به او دوخت. فرنگیس دخترپچه را زمین گذاشت: «برو دخترم... برو عزیزم.»

و همان طور که دور می شد، زیر لب گفت: «خدا کند خوشبخت شوی.»

پیرمرد سر تکان داد: «تا چشم به هم بزنی بزرگ شده اند...»

با صدای خش خش برگ ها و صدای قدم هایی که تند تند برداشته می شد، سرش را بلند کرد. هرمز بود که به طرفش می آمد. جلوتر

که رسید، تند سلام کرد. پیشانی اش خیس بود و نفس نفس می زد. چهره اش سرخ شده بود و کیسه های کوچک و سیاهی زیر چشمانش دیده می شد. پرسید: «خیلی معطل شده ای؟»

«مهم نیست.»

هرمز دست کرد توی جیبش و دستمالی بیرون آورد. چند بلیط از جیبش بیرون افتاد. خم شد و آنها را برداشت و توی جیبش فرو کرد. با دستمال عرق پیشانی اش را گرفت.

فرنگیس با دست به نیمکت اشاره کرد: «حالا، چرانمی نشینی؟»

پیرمرد از جا بلند شد. فرنگیس گفت: «شما بنشینید همین جا.»

کیفش را برداشت: «برای ما فرقی نمی کند.» و به نیمکتی دورتر، در همان ردیف اشاره کرد: «ما آنجا می نشینیم.»

فرنگیس لب نیمکت نشست و کیفش را

کنارش گذاشت. هرمز هم طرف دیگر نیمکت نشست. فرنگیس نگاهش را از بافتنی درون کیف گرفت و به نیمرخ هرمز دوخت. هرمز گفت:

«خیابان ها خیلی شلوغ است.»

«مگر از بزرگراه نیامدی؟»

«نه، ماشین را... معمولاً زیر پای آنهاست.» صدایش کمی تغییر کرده بود. فرنگیس می خواست بپرسد: «ناخوش نیستی؟»

اما حرفی نزد. هرمز لبخند زد. اما لبخندش با نوعی خشکی همراه بود. گفت: «جداً باید ببخشی دیر کردم.»

دستش را به جیب بغل برد. فرنگیس فکر کرد، شاید چیزی برای او خریده است. هرمز پاکت نامه ای را به طرفش گرفت: «نوشته، مهندس الکترونیک است.»

فرنگیس پاکت را گرفت. جعبه عینکش را از کیف بیرون آورد. عینک دسته صدفیش را به چشم زد. نامه و عکس را از پاکت در آورد و با دقت به عکس نگاه کرد. مژگان کنار مرد جوانی

ایستاده بود. چشم های عسلی اش انگاری خندید. مثل جوانی خودش بود. یک عکس هم خودش داشت با هرمز، کنار باغچه و جلو بوته های رازقی.

خودش پیراهن ژرژت صورتی تنش بود. دخترش جین پوشیده بود. نامزدش آبی راه راه تنش بود. هرمز گفت: «خوبیش این است که فرنگی نیست.»

«چه فرقی می کند... خدا کند فقط یک سر و یک بالین باشند.»

صورت هرمز تو هم رفت. فرنگیس عکس و نامه را توی پاکت گذاشت و آن را همراه با عینک، کنار بافتنی اش توی کیف انداخت: «حالا، چرا این جا را انتخاب کرده ای؟»

«این جا، یک عکاس دوره گرد هست...»

«خوب، می رفتیم عکاسی...»

رویش را به طرف هرمز گرفت: «بهتر نبود؟»

«این خیلی خوب می اندازد... تازه ... زود هم حاضر می شود.»

دستش را توی جیب بغلش کرد: «من چند وقت پیش یکی با...»

دستش را بیرون آورد و حرفش را قطع کرد. فرنگیس گفت: «اما من ترجیح می دهم توی یک عکاسخانه عکسی می گرفتیم.»

«این جا طبیعی تر است. انگار جلو باغچه خانه مان هستیم.»

چقدر باغچه خانه شان را دوست داشت. به همین خاطر بود که نمی توانست به زندگی تو آپارتمان خو بگیرد. اوایل، دلش می خواست از پله ها پایین برود و لب باغچه بنشیند و عطر گل های رازقی را با تمام وجودش فرو دهد.

برگی از درخت روی دامنش افتاد. فرنگیس برگ را برداشت. نارنجی رنگ شده بود و پنجه هایش کمی بسته بود. با انگشت روی رگبرگ های برجسته اش کشید. هرمز گفت:

«بهتر است برویم یک چای بخوریم.»

فرنگیس برگ را کنار کیفش گذاشت: «نه، اصلاً حوصله شلوغی را ندارم.»

«پس من می روم دو تا چای می گیرم و می آورم این جا.»

فرنگیس گفت: «سه تا بگیر.»

و به پیرمرد اشاره کرد. هرمز به طرف چایخانه رفت. فرنگیس صدای قدم هایش را روی برگ های خشک می شنید که دور می شد.

چشم هایش را بست. یک لحظه، تصویر هرمز جلو چشمش مجسم شد: بلند بالا و چهار شانه چسبیده به بازوی زن جوانی از پله های فروشگاه پایین می آمد. دهان زن باز بود و چشمانش از شدت خنده بسته شده بود. زیر لب گفت: «چه راحت می شود احساس خوشبختی کرد!»

هرمز با یک جعبه مقوایی که سه لیوان یک بار مصرف تویش بود، به طرفشان آمد، اگر چه چای را توی استکان کمر باریک دوست داشت، اما به

روی هرمز لبخند زد: «دستت درد نکند»

هرمز یک لیوان جلو پیرمرد گذاشت. پیرمرد تشکر کرد. بادولیان دیگر به طرف فرنگیس آمد و لیوان ها را میان خودش و فرنگیس گذاشت. توی هر کدام آبجوش بود، با یک چای کیسه ای که نخش از سر لیوان آویزان بود. کنارشان چند حبه قند قرار داشت.

هرمز دست توی جیبش کرد و جعبه کوچکی را بیرون آورد. در جعبه را باز کرد و قرص سه گوش کوچکی را بیرون آورد: «قند خونم خیلی بالا رفته.»

سرش را تکان داد: «دکتر می گوید عصبانی نشو، مگر می شود؟»

قرص را توی دهانش انداخت و یک جرعه چای نوشید. فرنگیس گفت:

«این زندگی ای بود که خودت برای خودت درست کردی.»

هرمز جرعه ای چای نوشید: «دیگر آب از سر من گذشته.»

دستش می لرزید. فرنگیس سرش را پایین انداخت. با اینکه مدام فکر کرده بود وقتی با هرمز روبرو شود، سرش فریاد خواهد کشید، اما حالا که در مقابلش نشسته بود، احساس می کرد هیچ کینه ای نسبت به او ندارد، انگار مردی که از او جدا شده بود، فقط یک عکس قاب گرفته بود که مرتب کوچک و کوچکتر می شد.

«چایت سرد شد.»

کیسه چای را توی لیوان خالی هرمز انداخت. حبه قندی به دهانش گذاشت و چایش را جرعه جرعه سر کشید. هرمز گفت: «می دانم تو همیشه ملامتم می کنی، اما تو هم بی تقصیر نبودی ...»

و با انگشت شکلی دایره وار جلو خودش کشید: «مثل عقرب توی یک دایره آتش گیر کرده ام.»

فرنگیس او را با دقت نگاه کرد. چشمان

سیاهش مثل گذشته شفاف نبود.

دلش می خواست بگوید: «آن سال قرار بود دوتایی برویم پیش مژگان، اما تو همه چیز را خراب کردی.»

ولی حرفی نزد. هرمز گفت: «اگر زود از کوره در نمی رفتی، شاید می شد کاری کرد.»

فرنگیس لیوان را روی نیمکت کوبید. چای ته لیوان به اطراف پاشیده شد: «چطور؟ چطور؟»

هرمز خودش را عقب تر کشید: «من که نمی خواستم ناراحت کنم... شاید منظورم را بد گفتم.»

فرنگیس در درونش فریاد زد: «فقط می خواستی خودت و مرا بیچاره کنی؟»

ناگهان احساس خستگی کرد. انگار تمام بدنش کوفته شده بود. تمام خشمش از بین رفته بود. هرمز سرش را به عقب تکیه داده بود و بی حرکت مانده بود. چهره اش سفید سفید بود. فرنگیس با خودش گفت: «یک وقت، چقدر این سر را دوست داشتم.»

اما حالا فقط شبیح مردی را می دید که به رو به رو خیره شده بود. فرنگیس احساس کرد که موجی از سرما به تنش نفوذ می کند.

زن و مرد جوانی از جلوشان گذشتند. زن یک بال روسریش را گرفت و به پشت سرش انداخت و بازوی مرد را محکم چسبید. هرمز لیوان ها را توی هم گذاشت و پرسید: «خوب، تو چکار می کنی؟»

«من؟»

«گفتی باز نشسته شده ای؟»

«بله ... بله ...»

«حالا چه برنامه ای داری؟»

«می خواهم یک سر بروم پیش مژگان.»

«من هم خیلی دلم هوایش را کرده.»

«چطور؟ با یک زن و دو تا بچه...»

هرمز حرفش را قطع کرد: «آن تنه لش های

بی اصل و نسب که بچه های من نیستند.»

«مادرشان که زنت هست. نیست؟»

هرمز سرش را تکان داد و با دست موهای جوگندمی پشت سرش را فشرد. هر دو چند لحظه ساکت شدند.

باد سردی به صورتش خورد. هرمز گفت: «زمستان دارد می رسد.»

بعد، انگار با خودش حرف بزند، ادامه داد: «یادم می آید، آن روزهایی که در مدرسه بودم. زمستان ... وقتی که برف می آمد، برای اینکه پاهایم یخ نکنند، روی جوراب هایم نایلون می کشیدم. آخر، کفش کتانی می پوشیدم.»

پوزخند زد: «آن وقت، فکر می کردم اگر پولدار بشوم، برای تمام بچه مدرسه ای ها چکمه می خرم.»

از جا بلند شد: «بهتر است برویم تاهوا تاریک نشده، عکس ببیندازیم.»

فرنگیس کیفش را برداشت و بندش را روی دوش انداخت و به همراه هرمز به طرف آب نما رفتند. دوسریاز کنار آب نما ایستاده بودند و عکاس از آنها عکس می گرفت. یکی از آنها لاغر بود و لبخند می زد، آن یکی با قیافه ای جدی خبردار ایستاده بود.

هرمز به عکاس اشاره کرد. عکاس به سربازها حرفی زد و به طرف آنها آمد.

هر دو پشت به فواره در کنار حوض ایستادند. عکاس اشاره کرد که به هم نزدیکتر شوند.

فرنگیس از جایش تکان نخورد، اما هرمز خودش را به فرنگیس نزدیکتر کرد. فرنگیس انگشت هایش را به هم فرو کرد. عکاس گفت: «لطفاً، لبخند بزنید.»

فرنگیس به پیرمرد که همچنان تنها نشسته بود و به آنها چشم دوخته بود، نگاه کرد و لبخند زد. و نور فلاش برای یک لحظه در چشمش درخشید. (۱)

۱- منصوره شریف زاده: عطر نسکافه «یک عکس فوری»، تهران، همراه، ۱۳۸۰، ص ۱۰۹ تا ۱۲۴

## تفسیر داستان

جمال میرصادقی

### داستان کوتاه‌نویین (مدرن)

اغلب برشی از زندگی است که در آن بیشتر بر وضعیت و موقعیت و حال و هوای داستان تأکید می‌شود تا حادثه پردازي و موضوع گرایي؛ به طوری که خواننده با خصلت و خصوصیت زندگی شخصیت های داستان آشنا می‌شود و در آن تصویری از آدم های معمولی، بدون وقایع حیرت آور و پایان شگفت انگیز ارائه می‌شود، بی آنکه داستان کیفیتی پندآموز و عبرت انگیز و نتیجه ای اخلاقی داشته باشد و تفسیری برای وقایع آن داده شود.

در داستان کوتاه «یک عکس فوری»، خصوصیت های ذکر شده برای داستان کوتاه امروزی را می‌توان دید: داستان برشی از زندگی زن و مردی است که سال ها قبل از هم جدا شده اند و به اجبار در پارکی به دیدار هم می‌روند تا عکسی با هم بیندازند و برای تنها دخترشان که در آستانه ازدواج است، بفرستند. در داستان، دلیل جدایی آنها از هم ارائه نمی‌شود و فقط به توضیح های عاطفی و عکس العمل های روحی و گفت و گوهای کوتاه اکتفا می‌شود. نمونه ای از توضیح عاطفی:

جا اینکه محلم فکر کرده بود وقتی با هرمز روبرو شود سرش لرزید خواهد کشید. اما حالا که در مقابلش نشسته بود احساس می‌کرد هیچ کینه ای نسبت به او ندارد. انگار مردی که از او جدا شده بود فقط یک عکس قاب گرفته بود که مرتب کوچک و کوچکتر می‌شد.

نمونه ای از عکس العمل روحی:

چشمهایش را بست. یک لعله تصویر هرمز جلو چشمش مجسم شد. بلند بالا و چهارشاک پسریده به بازوی زن جوانی از پله های فروشگاه پایین می‌آمد. دهن زن باز بود و چشمهایش از شدت خنده بسته شده بود زیر لب گفت: چه راحتی می‌شود احساس خوشبختی کرد.

نمونه ای از گفت و گو:

هرمز گفت: هر زود از کوره در نمی‌رفتی، شاید می‌شد کاری کرد.

فرنگیس لبوان را روی نیمکت کوبید چای ته لیوان به افراک پاشیده شد. چطور؟ چطور؟

هرمز خودش را عقب ترکشید. ذهن که نمی‌خواستم ناراحت کنم... شاید منظورم را بدگفتم.

فرنگیس در درونش فریاد زد: مطلق می‌خواستی خودت و مرا بپاره کنی؟

همین سه خصوصیت، عمل داستانی را پیش می‌برد و بر وضعیت و موقعیت و حال و هوای داستان تأکید دارد، بی آنکه حادثه خاصی در آن اتفاق بیفتد، فقط تنهایی و سرگردانی آدم های داستان در آن برجسته می‌شود.

زنی که بعد از جدایی از شوهر، دردمند و تلخکام است:

ای کاش... مرغان از آنها نخواست بود یک عکس دولتی برایش بفرستند.

از ته دل آهی کشید. خدا کند خوشبخت شود.

شوهری که از جدایی با زن پشیمان است و بازن دیگری زندگی می‌کند اما: مثل عقرب توی یک دایره آتش گیر کرده ام.

خودش را به عقرب تشبیه می‌کند که به زن اولش نیش زده است و حالا میان آتش گیر کرده است. پیرمردی که به پارک می‌آید که از تنهایی خود فرار کند.

هر یک روز بهایم و بهیمن این نیمکت نیست. راستش نمی‌توانم دیگر کجا بروم؛ نیمکتی که با دوستان از دست رفته اش روی آن می‌نشسته است.

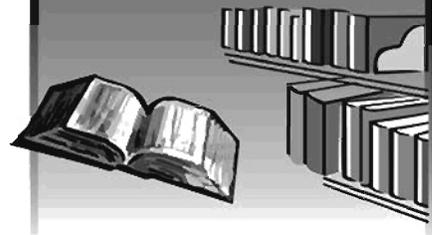
داستان «یک عکس فوری» از آدم های معمولی و وقایع عادی تصویری به داده است که

از آن هیچ گونه نتیجه اخلاقی گرفته نمی‌شود. پند و اندرزی در کار نیست و تفسیری برای وقایع داستان ارائه نمی‌شود.

فضا و رنگ ارائه شده برای داستان با معنا و موضوع داستان هماهنگی دارد: روزی است پاییزی با برگ های خشک به زمین ریخته و هوای سرد. داستان به ظاهر از لحاظ پیرنگ دچار اشکال است، یعنی چایی خریدن برای پیرمرد و پیدا شدن پسریده و دختریده ممکن است زیادی به نظر برسد و بتوان آنها را از داستان حذف کرد بی آنکه صدمه ای به کلیت داستان وارد آید، اما از نظر حقیقت ماندنی و واقعی جلوه دادن وقایع داستان، آنها نقش فرعی و غیر مستقیمی در داستان بازی می‌کنند و داستان را بیشتر طبیعی و واقعی نشان می‌دهند. پارکی است خزان زده و هرچند در آن موقع سال کسی به پارک نمی‌آید، اما باید نشانه‌هایی از پارک بودن خود را به نمایش بگذارد و آدم هایی در آن جا پیدا شوند. قهوه خانه ای هنوز برپا باشد که چای بفروشد، یعنی خصوصیت هایی که پارک در فصل های دیگر دارد و نشانه هایی که از آن باز مانده است، می‌تواند صحنه نمادینی باشد از زندگی گذشته زن و مرد که در آستانه پاییزی عمرشان هستند و نیز پیرمرد که در پایان عمرش است و از کار افتادن ساعتش نمادی بر آن، و پسریده و دختریده در آغاز زندگی‌شان که دختریده در فصل سرما هوس بستنی خوردن کرده است.

داستان از زاویه دید سوم شخص به ذهنیت راوی داستان، فرنگیس، روایت می‌شود. زبان شسته و رفته و ساده و روان نویسنده، داستان را مؤثر و گیرا کرده است و احساس همدردی و شفقت خواننده را نسبت به شخصیت ها بر می‌انگیزد.

# کتابخانه عاشقانه



نردبان آندر بیابان  
شاعر: ضیاء موحد

«نردبان آندر بیابان» تازه ترین مجموعه شعر ضیاء موحد است که در بهار ۱۳۸۶ منتشر شد. دکتر ضیاء موحد در کنار فلسفه، منطق و نقد ادبی، در زمینه شعر نیز طبع آزمایی کرده و فعال بوده است. چنانچه از او پیش از این، مجموعه شعرهای «غراب های سفید»، «براب های مرده» مروارید» و «مشتی نور سرد» منتشر شده بود. شعری از مجموعه «نردبان آندر بیابان» را با هم می خوانیم:

نشسته بودیم و می نوشتیم

به زیر سایه بید

درخت بید نمی دانست

چه می نویسیم

و چیست خوشتر از بودن و نوشتن

به زیر سایه بید

و من که زیر سایه پر برگ ترین درخت جهان

سطرهای خود را نوشته ام می داتم

که باد بود که بر بید

و ما

نشسته بودیم و می نوشتیم

به زیر سایه بید

یادداشت های خانم هله مان

نویسنده: شریفه بنی هاشمی

نشر باران، چاپ اول، ۲۰۰۷، سوند

«یادداشت های خانم هله مان» شامل ۱۴

داستان کوتاه می شود که عبارتند از: «دیگری»، «دیدار»، «فردا؟ کدام فردا؟»، «پنجره ای در دور دست ها»، «زنی در باد»، «لنگه کفش»، «در سایه»، «تابلوی ناتمام»، «رهگذر»، «صدای سکوت»، «آن سوی خط ۱»، «آن سوی خط ۲»، «سه نقطه» و «یادداشت های خانم هله مان».

بحران تنهایی، گسست و بحران هویت و عشق از دست رفته، درونمایه هایی هستند که در داستان های شریفه بنی هاشمی تکرار می شود.

شریفه بنی هاشمی فارغ التحصیل رشته تئاتر از دانشکده هنرهای زیباست و تاکنون در چند نمایش و فیلم کوتاه در ایران و خارج بازی کرده است. او داستان و نمایشنامه می نویسد و چند نمایش هم کارگردانی کرده است. او از سال ۱۹۸۴ در آلمان زندگی می کند.

طرحی از یک زندگی

نویسنده: پوران شریعتی رضوی

تهران، انتشارات چاپخش، ۲۰۰۷، چاپ یازدهم

در میان کتاب های متعدد و گوناگونی که درباره زندگی، اندیشه ها و فعالیت های «دکتر علی شریعتی» نوشته شده، کتاب «طرحی از یک زندگی» از جایگاه ویژه ای برخوردار است. نویسنده این کتاب، خاتم «پوران شریعتی رضوی»، همسر «دکتر شریعتی» است. او در کتاب خود طی شش فصل می گوید تصویری از «شریعتی» آن گونه که بود و آن گونه که زیست، به خواننده ارائه دهد. عناوین فصل های ششگانه کتاب عبارتند از: ۱- کودکی تا جوانی (۱۳۳۲-۱۳۱۲) ۲- تحصیل و مبارزه (۱۳۳۸-۱۳۳۲) ۳- اروپا (۱۳۴۳-۱۳۳۸) ۴- از بازگشت تا دانشگاه (۱۳۴۸-۱۳۴۳) ۵- از ارشاد تا زندان (۱۳۵۴-۱۳۴۸) ۶- از خانه نشینی اجباری تا هجرت و شهادت (۱۳۵۶-۱۳۵۴). کتاب «طرحی از یک زندگی» با مجموعه ای از عکس ها، نمونه نامه ها و دست نوشته ها، فهرست مجموعه آثار و فهرست آثار

ترجمه شده «شریعتی» به پایان می رسد.

حقوق زنان در ایران و اسناد بین المللی

نویسنده: عباس حسینی

تهران، کتابخانه گنج دانش، ۲۰۰۷، چاپ اول

این کتاب در هشت فصل تألیف شده است. فصل اول تاریخچه ای گفرا بر حقوق زنان ایرانی است و به بازگویی فعالیت های اجتماعی و مبارزات سیاسی و حقوقی زنان کشور ما در احقاق حقوق خود می پردازد. موضوع فصل های دوم، سوم، چهارم، پنجم و ششم، به ترتیب بررسی و تحلیل وضعیت حقوقی زن در قوانین اساسی، مدنی، خانواده «طرح قانون خانواده آرمه ۱۳۸۴» و «زن در اسناد بین المللی» اختصاص دارد. امتیاز این کتاب نسبت به سایر کتاب های حقوق زن در ایران آن است که لولاً جنبه تطبیقی آنچه هست با آنچه باید باشد در آن مطرح شده و ثانیاً، مواد اصلاحی و پیشنهادی نیز در هر مورد ارائه شده است.

هزار خورشید رو

نویسنده: خالد حسینی

«هزار خورشید رو» دومین رمان خالد حسینی، نویسنده اثر پر فروش «بادبادک باز» است. این کتاب داستان رنج و بدبختی و عقده های فرو خورده زنان افغانستان است و تصویری از عشق و سرگذشت غم انگیز دو زن، با دو خاستگاه اجتماعی است که روزگار، آنها را در فضای مشترکی به هم پیوند داده است.

این کتاب که چهار سال پس از کتاب بسیار پر فروش بادبادک باز که تاکنون ۸ میلیون نسخه از آن در بیش از سی کشور جهان به فروش رفته است، روانه بازار شده. گویای زندگی بسیار دشوار زنان در افغانستان است. در این کتاب، رنج و دوستی، دو عنصری است که در زندگی شخصیت های اصلی داستان به شکل بارزی تبلور یافته است.